

مانا، قهومان ما



تصویرگر: غزاله سیدآبادی

نویسنده: علی اصغر سیدآبادی

به نام خداوند خورشید و ماه




هانان، قهرمان ما

هانان، قهرمان ما
نویسنده: علی اصغر سیدآبادی
مشاور: دکتر حسین کرمانپور
تصویرگر: غزاله سیدآبادی
مدیر هنری و طراح گرافیک: الهه جوانمرد
سال انتشار: ۱۳۹۹
انتشار این کتاب به هر زبانی، هر شکلی و در هر جایی آزاد است
و فقط منوط به اطلاع نویسنده و تصویرگر است.



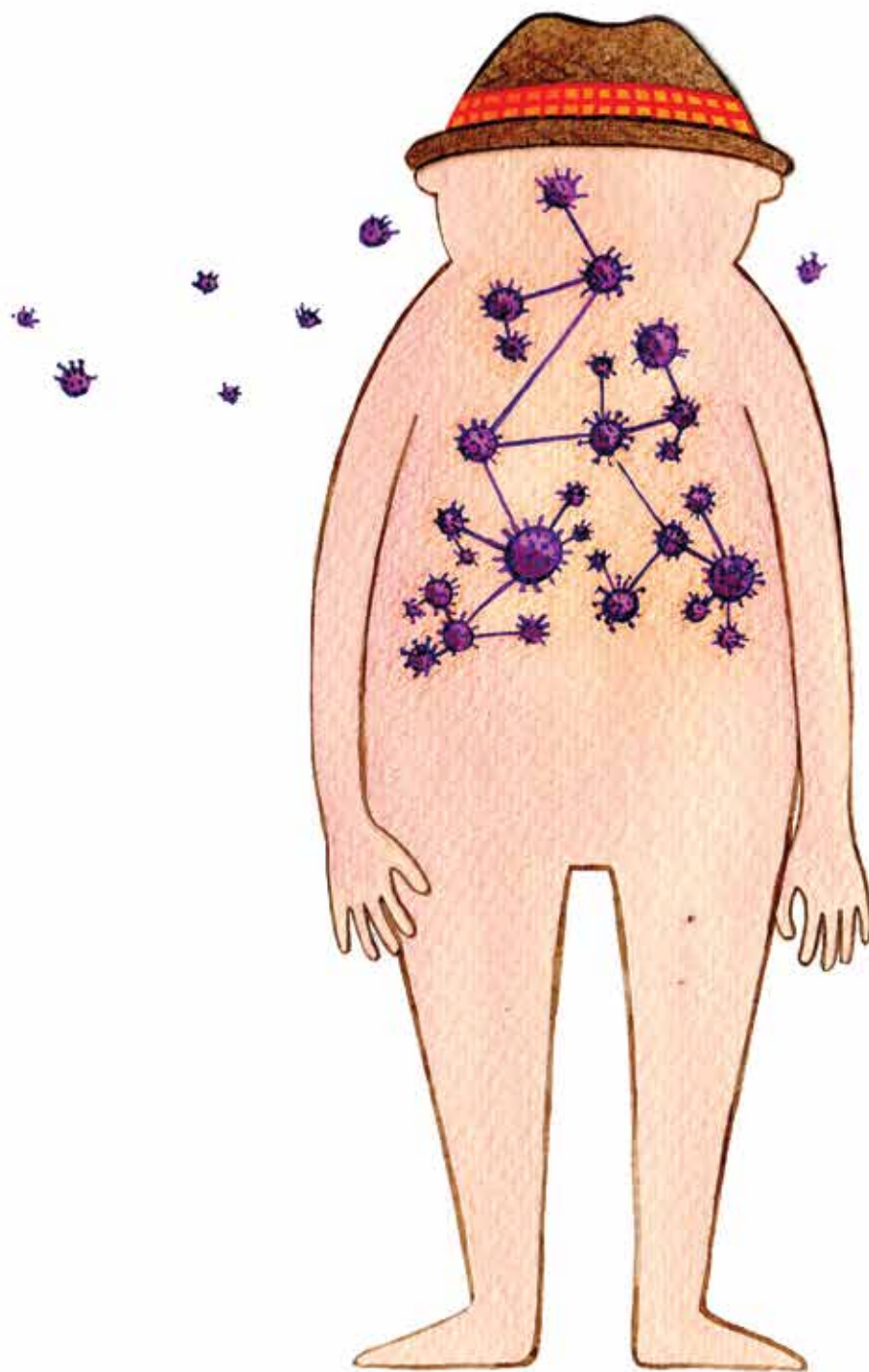
تصویرگر: غزاله سیدآبادی

نویسنده: علی اصغر سیدآبادی

 asedabadi
 Seidabadii
 aliseidabadi

بچه‌ها دایی بهمن را خیلی دوست داشتند و همیشه وقتی دور هم جمع می‌شدند با او تماس تصویری می‌گرفتند.





دایی بهمن تازه از سفر برگشته بود و همه‌ی بچه‌ها را به خانه‌اش دعوت کرده بود. دایی بهمن همه چیز را برای آمدن مهمان‌های کوچولوش آماده کرده بود و با خوشحالی منتظر بود که آن‌ها از راه برسند. اما از اتفاق‌هایی که در بدنش می‌افتاد خبر نداشت. گروهی از ویروس‌های خطرناک به بدن او وارد شده بودند و در بدن او ویروس‌های جدید درست می‌کردند.



دایی شیرینی‌ها را در ظرف چید و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، احساس کرد حالش زیاد خوب نیست. فکر کرد خستگی راه است، مطمئن بود وقتی مهمان‌هایش بیایند، به آن‌ها حسابی خوش می‌گذرد و حال او هم خوب می‌شود. توی همین فکرها بود که صدای زنگ آمد. اولین مهمانش هانا بود. دایی، هانا را خیلی دوست داشت. هانا ماسک زده بود و دستکش دستش کرده بود. دایی به او نگاه کرد و خندید. به طرفش رفت تا او را بغل کند، اما هانا که همیشه توی بغل دایی‌اش می‌پرید، سرجایش ایستاد و گفت: دایی جانم، ویروس خطرناکی در کشوری پیدا شده. باید خیلی مواظب باشیم! دایی خندید و گفت: به ما چه ربطی داره؟ بعد کمی مکث کرد و گفت: اما راست می‌گی، بد نیست مواظب باشیم.

لشکر خطرناک ویروس‌ها در بدن دایی بیکار ننشسته بودند! آن‌ها که از ماندن در بدن دایی خسته شده بودند، به دستگاه تنفسی او حمله کرده بودند و منتظر بودند تا بیرون بپرند و وارد بدن بچه‌ها بشوند.

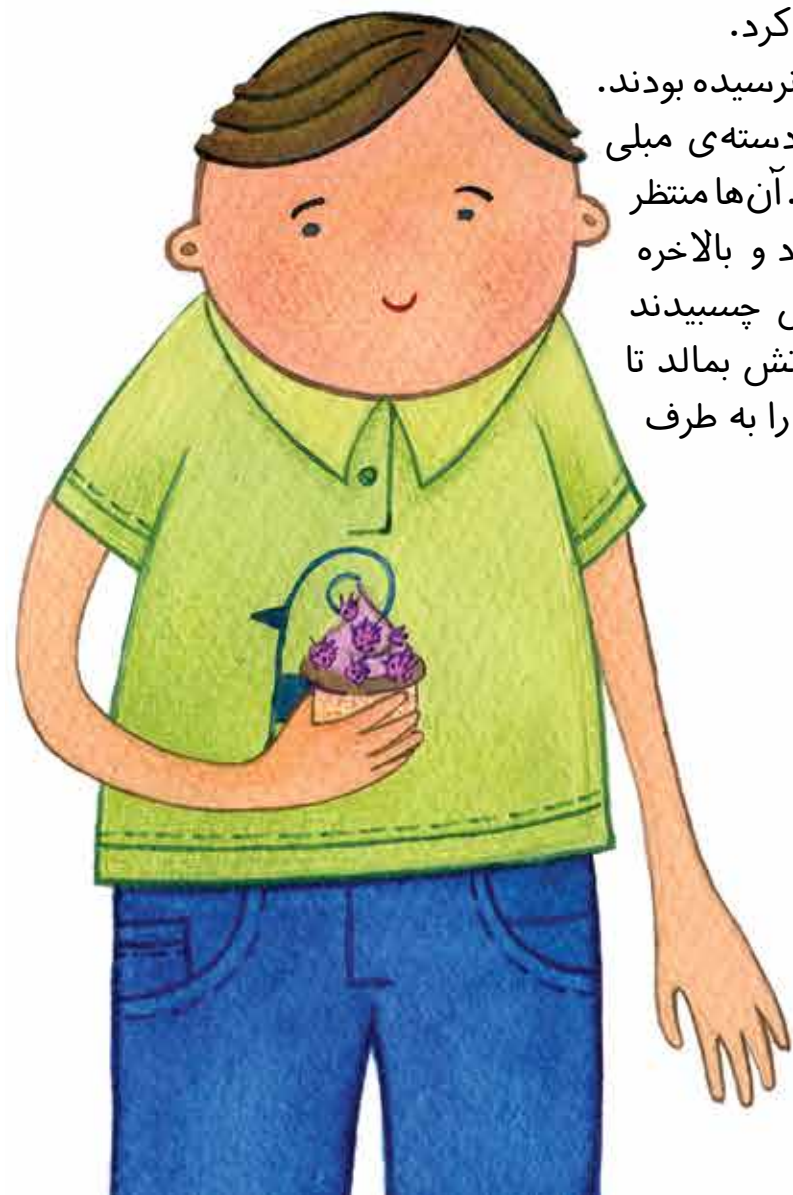
مهمان‌ها یکی یکی از راه رسیدند و با دیدن دایی خوشحال شدند و جیغ و داد راه انداختند، اما دایی هیچ‌کدام را بغل نکرد و هانا را نشان داد و گفت: به فرموده‌ی هانا، این دفعه بوس و بغل ممنوع!



سارا که روبه روی دایی بود، صورتش پر از کوچولوهای خطرناک بود. تا نفس کشید، ویروس‌ها به بدنش سرازیر شدند. فرزاد که آن طرف‌تر بود، دست دراز کرد و یک شیرینی خوشمزه برداشت که رویش پر از ویروس بود.

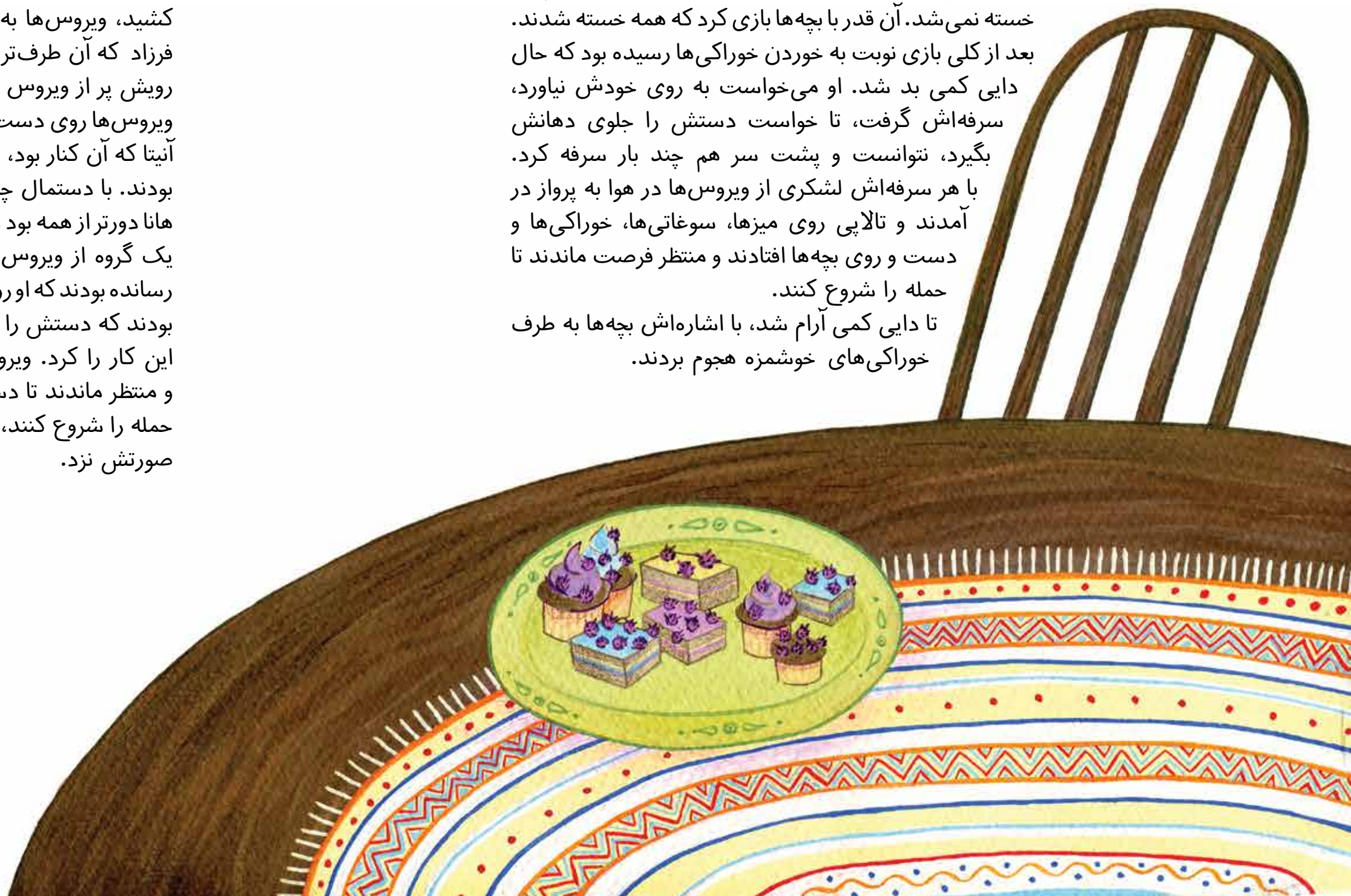
ویروس‌ها روی دست‌های هومن بودند. او با دستانش صورتش را خاراند. آیتا که آن کنار بود، یک دستمال کاغذی برداشت که ویروس‌ها رویش منتظر بودند. با دستمال چشمانش را پاک کرد.

هانا دورتر از همه بود و ویروس‌ها به او نرسیده بودند. یک گروه از ویروس‌ها خود را روی دسته‌ی مبلی رسانده بودند که او رویش نشسته بود. آن‌ها منتظر بودند که دستش را این طرف‌تر بیاورد و بالاخره این کار را کرد. ویروس‌ها به دستش چسبیدند و منتظر ماندند تا دستش را به صورتش بمالد تا حمله را شروع کنند، اما هانا دستش را به طرف صورتش نزد.



دایی بهمن کلی بازی بامزه بلد بود. او از بازی کردن با بچه‌ها خسته نمی‌شد. آن قدر با بچه‌ها بازی کرد که همه خسته شدند. بعد از کلی بازی نوبت به خوردن خوراکی‌ها رسیده بود که حال دایی کمی بد شد. او می‌خواست به روی خودش نیاورد، سرفه‌اش گرفت، تا خواست دستش را جلوی دهانش بگیرد، نتوانست و پشت سر هم چند بار سرفه کرد. با هر سرفه‌اش لشکری از ویروس‌ها در هوا به پرواز در آمدند و تالایی روی میزها، سوغاتی‌ها، خوراکی‌ها و دست و روی بچه‌ها افتادند و منتظر فرصت ماندند تا حمله را شروع کنند.

تا دایی کمی آرام شد، با اشاره‌اش بچه‌ها به طرف خوراکی‌های خوشمزه هجوم بردند.



حال دایی رفته رفته بدتر شد. بچه‌ها نگران دایی بودند. اول به مادر و پدرهایشان زنگ زدند و بعد پزشک خبر کردند. پزشک با ماسک و لباس عجیب و غریبی آمد که بچه‌ها تا حالا ندیده بودند.

پزشک دایی را معاینه کرد و گفت: مشکوک به بیماری کووید ۱۹ است. دایی به بیمارستان رفت. پزشک با بزرگ‌ترها حرف زد و بچه‌ها به دستور پزشک و با حال گرفته به خانه‌هایشان برگشتند تا در خانه قرنطینه شوند و اگر حالشان بد شد به بیمارستان بروند.

هانا به خانه برگشت، ویروس‌ها روی دست‌هایش منتظر بودند و حوصله‌شان سررفته بود.

او دم در دستکش‌هایش را درآورد و در نایلونی گذاشت و درش را بست. لباس‌هایش را هم در راهروی خانه درآورد، توی کیسه‌ای گذاشت و بعد وارد خانه شد. بیش‌تر ویروس‌ها داخل نایلون زندانی و راهی سطل زباله شدند، اما وقتی دستکش‌هایش را درمی‌آورد، گروه کوچکی از آن‌ها به دستانش چسبیده بودند تا او اشتباه کند و پزند توی بدنش. مادرش دست‌شویی را نشان داد. او رفت و دست‌هایش را با آب و صابون آن‌قدر شست که دستانش تمیز تمیز شدند و آن گروه کوچک ویروس را آب برد.

دایی دو هفته در بیمارستان بود. آن بچه‌ها بیمار شدند. بعضی‌ها به بیمارستان رفتند و بعضی‌ها در خانه درمان شدند، جز هانا که ویروس‌ها را به بدنش راه نداد.





یک روز که حوصله‌ی هانا حسابی از خانه ماندن سررفته بود، تلفن زنگ زد. مادرش تلفن را برداشت، از خوشحالی جیغ کشید و هانا را صدا کرد. هانا گوشی را گرفت و صدای خسته‌ی دایی‌اش را شنید. حال دایی خوب شده بود و به خانه‌اش برگشته بود.

آن‌ها کلی با هم حرف زدند. دایی از سختی‌های مریضی گفت. هانا از روزهای درخانه ماندن گفت. وقت خداحافظی دایی گفت: هانا تو قهرمان مایی! کاش من و همه‌ی بچه‌ها آن شب بیش‌تر مواظب بودیم.

حالا حال همه‌ی آن‌ها خوب شده است. از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آیند، اما هر روز با همدیگر و با دایی بهمن حرف می‌زنند. برای هم عکس و فیلم می‌فرستند.

آن‌ها گاهی حوصله‌شان سر می‌رود و به روز مهمانی فکر می‌کنند، اما وقتی یاد بیمارستان و بیماری می‌افتند، ترجیح می‌دهند در خانه بمانند.



«هانا، قهرمان ما» قصه‌ی کودکان ماست در دوران همه‌گیری ویروس
کرونا‌ی جدید، قصه‌ی ساده‌ای است که به ما یاد می‌دهد این روزها
چگونه مراقب خودمان و دیگران باشیم.

این کتاب هدیه نوروزی ما از ایران به خوانندگانش در هر جای جهان
است. انتشار آن به هرزبانی و هر شکلی و در هر جایی آزاد است.

این کتاب در مرحله‌ی نخست حاصل همکاری داوطلبانه‌ی ما دو نفر
-نویسنده و تصویرگر کتاب - در روزهای قرنطینه‌ی خانگی است، اما
بدون همکاری دیگران انتشار آن ممکن نبود.

دکتر حسین کرمانپور رییس مرکز اورژانس بیمارستان سینا که خود
گرفتار این بیماری شد و از آن رهایی یافت، به ما مشورت داد و خانم
الهه جوانمرد طراحی گرافیک و مدیریت هنری آن را برعهده گرفت.